نماد ، نشان یك تخمیر درونیست

« محتوائی » که هنرمند میخواهد به آن شکل بدهد ، برای او حکمِ « نماد » دارد نه حکمِ « یك مفهومِ روشن معین » . هنرمند ، مفهوم روشنی را که در ذهن دارد ، عبارت بندی نمیکند یا به تصویر درنمی آورد . و آثار هنری که فقط یك مفهومِ عقلیِ روشن را به تصویر میآورند ، آثار هنری بسیار ضعیفی هستند . محتوا در وجود هنرمند، به خودی خودش در اثر وسعت و غنا و کثرتش ، تاریك است . این مایه تخمیری در روان هنرمند است که میخواهد به خود شکل بگیرد ، و هنرمند را راحت و آرام نمیگذارد . این مایه تخمیری تاریك ، میخواهد در شکل گیری ، خودرا روشن و معین ، پدیدار سازد .
ولی در هر شکلی و عبارتی که به خود میگیرد ، خودرا ناقص و ناتمام و نا معلوم و نامشخص می یابد .
در این دوره است که انگیزه برای « آغازی نو در آزمایش یا در آفرینش ، یا تکرار عمل آفرینندگی » ارزش و اهمیت دارد ، و هنرمند ، احساس ضرورت آنرا میکند و در انتظار آنست . « به تخمیر آمدن درونی یا وجودی هنرمند » ، هر بار از نو ، نیاز به انگیزه ای تازه دارد . تکرارِ عملِ آفرینندگی ، نیاز به برخورد با انگیزه ای تازه دارد ، وگرنه تکرارِ عمل آفرینندگی ، محالست .
ولی متلازم با این لذتی که هنرمند از آفرینندگیش میبرد ، لذتی نیز از آزادیش میبرد . انسان وقتی میآفریند ، احساس آزاد بودن میکند . زادنِ هر اثری ، آزاد شدن و آزاد کردنست . و مشخصه بنیادی آزادی ، آنست که « آنچه او میخواهد، از خودش و درخودش میخواهد » ، « آنچه او میکند ، از خودش و در خودش میکند » و بالاخره آنچه او هست ، از خودش و درخودش هست » ؛ او « خودزاست ، یا خود آفرین است »
طبعا آنچه او میزاید (اثرش) او به خودی خود میزاید ، واین احساس ،

سبب میشود که نفی و انکار همه شرائط و پیش فرضها ی آفرینندگی را میکند ، و طبعا انکار انگیزه یا ارزش اتگیزه را میکند .
« آنچه اورا به آفریدن انگیخته » ، نیست ، چیزی نیست ، یا آنچه اورا میانگیزد ، در خود اوست و خود اوست . این « درکِ کمال خود » که تجسم « احساس آزاد بودن او هست » ، بلافاصله به اثرش باز می تابد ، و هر آفریده ای از خود ، یا هر اثری از خود را ، کامل می یابد . هر اثری ، هر فرزندی در خودش تمامست . هر چه او آفریده است ، در خودش و از خودش و مستقل از او هست و زندگی میکند .
هر اثری از هنر مند را از خودش و بخودی خودش میتوان فهمید و نیاز به فهمِ علت و انگیزه و شرائط قبلی یا هنرمند و روابطش با محطیش را ندارد . یکی از جاذبه های سحر انگیز زیبائی (هر اثری زیبا) ، همین بیواسطگی فهم و درک آن و لذت بردن از آنست . انسان احساس میکند که آنرا بدون هر واسطه ای ، بخودی خودش مستقیم می فهمد و درمی یابد و از آن لذت میبرد . نیاز به مقدمات و تفسیر و توضیح و حاشیه و معلم و معرّف ندارد .
با چنین گونه درك از آثار هنریست که انسان میانگارد که هنرمند به یقین در آغاز ، « مفهوم روشن و معینی » در ذهن داشته است و سپس به آن ، این شکل یا عبارت را داده است ، و تحولات آن مایه تخمیری روانی یا وجودی هنرمند را منکر میشود .

چرا هنرمندان در آغاز، همه گمنامند

هنرمند ، کسی بود که میانگیخت و میآفرید (خود زا بود) ، یعنی کسی بود که شبیه به خدا بود ، از این رو نیز می باید بی صورت باشد . صورتگر ، باید بی صورت باشد . این فروتنی هنرمند نبود که نام خود را نمی برد ، و بی ارزشی کارش نبود که از کارش نامی برده نمیشد . بلکه برترین نماد برای

شناخت خدایان و خدا بود . او بود که این تجربه های تخمیری و مایه ای انسان را که نام خدا به خود میگرفتند ، شکل میداد ، میآفرید .
از این رو شکل دادن به هر خدائی برای او ، آزمایشی تازه در شکل دادن به آن تجربه مایه ای بود . یك خدا ، یك شکل نداشت . شکل هر خدائی ، یك آفرینش هنری هنرمند بود .با پیدایش پیامبران کتابی ، ضدیت با هنرمند ، به عنوان کسیکه آزادانه به خدا شکل میداد ، و آفریننده خدایان نیمه تمام بود ، آغاز گردید . شکل خدا ، یك « آزمایش تازه به تازه هنری » بود .
هنرمند در هر تصویری که از خدائی میکشید ، خدا را از نو درشکل تازه اش میآفرید. ولی میدانست که این شکل ، انطباق با آن خدا ، با آن تجربه مایه ای ندارد ، بلکه فقط یك آزمایش برای نمودن ، غنا و کثرت نانمودنیست.
این بود که همه چهره ها و تندیسها ، نماد خدایان بودند نه عکس خدایان . بت ، نماد خدا بود نه عکس و صورت و نقش او . چنانکه برای ایرانیان . آتش ، نماد خدا ، نماد تجربه مایه ای آفرینندگی انسان بود . برای مسیحیان ، مسیح (یك شخص) پسر خدا ، یا نماد خدا بود ، برای ایرانیان ، آتش ، پسر خدا یا نماد خدا بود ، نه یك شخص و نه یك عکس و نقش خدا . بت ، آیه خدا بود ، نه نقش و تصویر خدا ، وبت شکستن ، نفی و رد آن خدا نبود . هر نشانی و طبعا هر بتی ، فقط انگیزه ای بودند برای تخمیر یافتن خدا یا تجربه ای که خدائي خوانده میشد در انسان .

مایه همه تجربیات

در آغا ز ، انسان با تجربیاتی آشنا شد که سراسر وجود اورا ناگهان و باشدت فرامیگرفت و تکان میداد . این گونه تجربیات ، که سراسر تجربیات اورا تخمیر میکرد ند، هیچگاه به خودی خودشان درك نمیشد ند، بلکه در دامنه پهناور

وجود ی و جهانی درك میشد ند. مثلاً همخوابی و تولید مثل ، برای او انگیزه درکِ « روند آفرینندگی سراسر جهان » بود ، نه یك عمل محدود خصوصی و جزئی فرد او . از این رو مهر ، با هم آمیختگی جهانی بود و سراسر جهان روانی را نیز شامل میشد .

اختلاف زن ومرد ، نماد یك تضاد جهانی بود . اینگونه تجربیات ، مثل آذرخش ، ناگهان و دریك آن ، سراسر وجود اورا به جوش و شور میآورد (میانگیخت) . و گردونه آفرینش دراوستا « با هم تاختن این دو نیروی ضد » کشیده و برده میشد . کلمه « اندازه » ، که معنایش « باهم تاختن = هم + تازه) باشد ، همین باهم تازی دوضدی بود که سراسر جهان را فراگرفته بود . این تجربه ، نمادِ (اندازه) همه جهان بود .

سراسر جنبشهای جهان ، با این تجربه ، درك و شناخته میشد . این تجربه در محدوده عینی و تنگش در واقعیت ، درك نمیشد . این تجربه ، بیان ترضیه شهوت جنسی دو فرد انسان باهم نبود ، بلکه بیان آمیزش جسمی و روانی همه جهان باهم بود . ما با کلمه « نماد » ، امروزه « این واقعه خصوصی و محدود و جسمی » را میزان قرار میدهیم و همه را با آن مشابه میسازیم . در حالیکه آنها در این واقعه خصوصی و محدود ، جریان آفرینندگی جهانی را درکار میدیدند .

تفاوت هنر و دین

در هنر ، هر کاری ، یك بار اصیل است . کشیدن یك نقش برای بار دوم ، تقلید و برداشتن رونوشت است و اصالت ندارد . در هنر ، تقلید و رونوشت برداری و شبیه سازی ، نازائی است . در هنر ،کسیکه یك کاری را تکرار میکند ، خودرا عقیم میسازد .

بر عکس در دین ، رونوشت برداشتن از اصل ، بنیاد دین است . چون غیر از

یك کار اصیل ، یك انسانِ اصیل (رسول یا مظهر و کار های او) نیست .
تکرار ، برای شبیه تر شدن به آن کارِ واحد اصیل ، به آن شخص واحدِ اصیل است ، به آن خدای واحد یگانه (بی تکرار و بی نظیر) است .
در هنر ، میتوان همیشه کار اصیل کرد ، کار نو کرد ، میتوان شخصیت تازه داشت . در دین فقط یك کار، یك شخص و یك فکر اصیل هست .
وچون هیچکس در تقلید نمیتواند در شباهت یابی ، عین اصل بشود ، اینست که تکرار ، آزمایش ابدی برای یافتن شباهت بیشتر ، و عدم عینیت نهائی با آن کار یا تجربه میماند . یك مومن واقعی ، در اوج شباهت یابی خود با خدا یا پیامبرش ، همیشه متوجه آن نقطه های نا مشابه هست .
این عدم امکان عینیت ، ولی این ایده آلِ مشابه شدن ، سراسر قوا ی او را به تکرار میگمارد . در هنر، انسان ، انگیزه برای آفریدن تازه میخواهد .
در دین ، انسان انگیزه (برانگیزنده) برای رفع ملالت در تکرار میخواهد .
در دین ، تکرار باید هیچگاه انسان را ملول نسازد . در دین ، انسان باید همیشه مبارزه با ملالت کند ، چون تکرار ، انسان را ملول میسازد . در هنر ، همیشه انگیزه برای آفریدن ، بیش از قدرت انسان به آفریدنست . هنرمند ، بیش از آن انگیزه می پذیرد (بیش از آن انگیخته میشود) که میتواند بزایاند و لذت از انگیزه ها ، میتواند او را از آفریدن باز دارد . مسئله دین آن بود که آیا میشود حالت اوجی انسان را که همان حالت انگیختگی باشد ، طبق یك قانون و قاعده ای مرتباً تکرار کرد ؟ . دین در انگیخته شدن ، نمیخواست دوباره آفریننده بشود ، بلکه به آن حالت اوجی که یکبار در تاریخ رسیده شده بود ، شبیه یا نزدیك شود .

گنج مخفی یا سرّ

« جستجوی حقیقت » ، سائقه ایست که در ما آهسته آهسته در اثر انگیخته

شدن به جستجوی سرّ ی که از ما پنهان کرده اند ، پیدایش یافته است . گرانبها ترین چیز ، چیزی نیست که در پیش چشم و دست ماست ، بلکه آنچیزیست که بدشواری میتوان به آن دست یافت ، و آنرا نه تنها به قصد، از ما پنهان کرده اند بلکه یافتن و به آن رسیدن را نیز قدغن کرده اند ، حتی خدا آنرا قدغن کرده است .

این « قدغن شدگی معرفت برای انسان از سوی خدا » یا قدغن شدن معرفت سرّ انسان ، برای ابلیس » در داستان متصوفه ، برای انگیختن شدیدن انسان به جستجو و کنجکاوی و قبول همه دشواریها و سختیها در کشف حقیقت یا معرفت است . او باید در حقیقت را ، سری را بیانگارد که از او پنهان کرده اند ، تا قوای او به کشف و جستجوی حقیقت انگیخته شود .

اینکه روی گنج مخفی ، ماری یا اژدهائی خفته است که مارا ازدسترسی به آن باز میدارد ، عطش مارا در جستجوی آن معرفت ، میانگیزد . اکنون که « جستجوی حقیقت » برای ما اصل و شعار مسلم و بدیهی شده است ، نمیتوانیم دریابیم که چگونه با القاء این خیال که حقیقت ، سرّ مخفی است ، عطش حقیقت و معرفت را درما هزاره ها بر انگیخته اند . « سرّ » یا « گنج مخفی » ، استحاله همان سائقه شکار گریست . شکار گریزنده ، تبدیل به همان سرّ ناپیدا و گنج مخفی شده است .

آنکه فکر و عقیده مرا رد میکند

آنکه فکر و عقیده مرا رد یا نفی یا انکار میکند و بر ضد آن سخن میگوید ، اگر مایه ای برای تخمیر شدن داشته باشم . مرا به آفریدن فکری تازه میانگیزد ، و اگر فاقد چنین مایه تخمیر شونده ای باشم ، مرا به دفاع لجوجانه و سرسختانه از فکر و عقیده ام بر میانگیزد تا دژهای تو در تو به دور فکر و

عـقـیـده ام بسـازم . رد کـردن فکر و عـقـیـده آنکه آفـریننده است ، نتـیـجـه معکوس و متضاد با رد کردن فکر و عـقـیـده آنکه نازاست ، دارد . در حینی کـه آفـریننده ، دنبـال مـعـتـرضـان و منتـقـدان و منکران افکار و عـقـایـد خـود مـیگردد ، آنکه نازاست ، یا از مـعـتـرضـان و منتـقـدان و ردکنندگـان افکار و عقاید خود میگریزد ، یا زندگی را تقلیل به « جهاد در راه عقیده و فکرش » میدهد .

در گذشته ، در کسیکه بر ضد فکر و عقیده ام سخن میگفت ، از آن انتقاد میکرد و آنرا رد و انکار میکرد ، نابود سازنده و متزلزل سازنده عـقیـده ام را میدیدم ، چون از زائیدن فکری تازه ، خودرا عقیم می پنداشتم . ولی اکنون به بیـشـواز رد کنندگـان عـقیـده و فـکرم میشـتـابم ، چون آنهـا مرا بیشـتـر به آفرینندگی میانگیزند . ووقتی من فکر و عـقیده دیگری را رد و انکار میکنم ، برای آنست که دیگری را به آفرینش فکری تازه بیانگیزم ، و به او نشان دهم که فکر و عقیده اش اورا عقیم ساخته اند . تا تفکر مردم زایا نشده است ، رد و نفی کردن افکار و عقاید آنها ، آنها را به آفریدن نمیانگیزد ، بلکه سبب تنگشدگی و سختشدگی (تعصب) بیشتر افکار و عقایدشان میگردد .

ریاکار و قهرمان

تا زمانی که ایده آلهای اخلاقی ، انسان را به « قهرمان شدن » میانگیزند ، برای جامعه سودمندند و وقتیکه واقعیت بخشیدن به آنها « تکلیف روزانه هرکسی » شد ، همه به ایده الهای اخلاقی و دینی تظاهر خواهند کرد ، ولی هیـچکس آن ایده الهـا را واقـعیت نخـواهد بخـشـیـد ، و به آن ایده الهـا ایمان نخـواهد داشت .تا ایده آلهـای اخـلاقی و دینی ، یك عـمل قـهـرمـانی شـمـرده میشوند و فقط افراد کمی به آن میپردازند ، ارزش دارند ، ولی وقتی تکلیف عادی و مستمر همه شد ، بی ارزش و پوچ میشوند .

تظاهر دائمی به ایده آلهائی که از عهده اجرایش بر نمی آیند ، آنهارا به آخرین حد بیشرمی میرساند . همانطور که همه مردم نمیتوانند قهرمان شوند ، همانطور همه مردم نمیتوانند دینی یا اخلاقی شوند .
صادقانه بیدین و بی اخلاق زیستن ، به مراتب بهتر از همیشه ریاکار بودن و از بیشرمی لذت بردنست . عمومی ساختن دین و اخلاق ، تحمیل « قهرمان بودن همیشگی به هر فردی » در اجتماع است ، تلاش برای قهرمان ساختن از همه افراد اجتماعست . قهرمان بودن ، غیر از « گاهگاهی یك عمل قهرمانی کردنست » . و لی گاهگاه یك عمل قهرمانی کردن ولی مابقی اوقات عادی زیستن ، و از عادی زیستن شرم نداشتن ، اخلاقی تر و دینی تر است که هیچگاه از عهده قهرمان بودن بر نیامدن و همیشه ریا به قهرمان بودن کردن .ازبیدین و بی اخلاق زیستن ، نباید شرم داشت ، بلکه از با دین و با اخلاق زیستن ریاکارانه باید شرم داشت . و وقتی اخلاق و دین ، تکلیف روزانه شد ، این بیشرمی در ریاکاریِ مداوم ، به اوج خودش میرسد .

واقعیت حاضر و گذشته آرمانی

« ضعف و شکست و نقصِ زمانِ حال ما » ، سبب میشود که ناگهان « گذشته ای ایده آلی » از ما ، در حافظه ما زنده شود و بدرخشد ، وبه یاد این گذشته ایده آلی بیفتیم . پیدایش این گذشته ایده آلی در آگاهبود ، ما را به آفریدن آینده ای میانگیزد که باز ایده آلی باشد . این گذشته ایده آلی ، این گذشته ای که در آن یك ایده آل ، واقعیت یافته بوده است ، انگیزه برای « واقعیت دادن به یك ایده آل در آینده » میشود .
سراسر گذشته هائی که بیانگر شکاف میان « واقعیت » از « ایده آل » هستند ، در درخشش این «گذشته ایده آلی کوتاه » در تاریخ ، دردناك و تلخ

و عذاب آور میشوند . ما در تاریخ ، درپی این « نقطه های آذرخشی کوتاه و آنی » میگردیم ، تا باز انگیخته به آفریدن بشویم . با این نقطه های ناچیز آذرخشی در پهنای تاریك تاریخ خود ، انگیزه ای برای آفریدن می یابیم .
ما در پهنای تاریخی یك ملت که در اثر این آذرخشها ، در تاریکی فرومیروند ، آئینه عبرت نمیجوئیم . درازای تاریخی و پهنای این اشتباهات و جنایات و مفاسد و خرابکاریها و خیانتها در همه شئون زندگی ، مارا عقیم ساخته اند . وانباشتن آگاهبود با این جنایات و مفاسد و تنگ بینی ها و تعصب ها و خود پرستی ها و قدرت پرستیهادر تاریخ ، مارا بیشتر عقیم میسازند .
این بارقه یك زرتشت یا داریوش یا مانی یا حافظ و خیام و یا مولویست که مارا به آفرینندگی میانگیزد ، نه پهنای ملال آور ضعفها و نالیاقتی ها و پستی ها و حسد ها و جنایت ها و خود پرستی ها هزاران شاه نالایق و بوالهوس و ضعیف و خود کامه یا آخوندهای قدرت پرست و تنگ فکر و ریاکار. به یاد آوردن ، رستاخیز دوباره زندگی ، آفریدن دوباره زندگی در اثر انگیزانندکی این آنات کوتاه ، این نقطه های بی پهنا و درازای تصادفی تاریخست .
ما نیاز به آذرخشهای تاریخ داریم . برخورد با این آذرخشهاست که مارا آفریننده میسازد . پرتو این آذرخشها ، از وراء سده ها و هزاره ها ، هنوز مارا میانگیزاند ، در حالیکه به یاد آوردن همه آن واقعیات تلخ و زشت ، و تکرار همیشگی آن مفاسد و جنایات و کش و کشتارها و غارتگریها و ستمگریها در تاریخ ، غیر از آنکه کسی را از تکرار آن اعمال باز نمیدارد ، بلکه حقانیت به تکرار می دهد . تکرار مفاسد و جنایات و خباثت ها و ستمگریهاو تنگ بینی ها و بی اندازه خواهیها ، برای مقتدران ، ایجاد حقانیت میکند ، و بندرت کسی از مطالعه چنین تاریخی عبرت میگیرد ، و برای خوانندگان عادی تاریخ ، ملالت آور و خسته کننده و یأس آور است .
آنچه از تاریخ ، به خودی خود مانند برق میدرخشند ، مار ا میانگیزانند و بیاد آوردن مابقی تاریخ مثل کابوسیست که بر روی روان انسان میافتد .

یاد آوردن این گذشته های ایده آلی ، برای یافتن انگیزه از گذشته برای آینده است است ، نه بازگشتن از اکنون به گذشته ، و نه آوردن گذشته به اکنون و آینده .

انگاشتن و اندیشیدن

اندیشیدن در منطقی بودنش ، میکوشد از یك مفهوم ، مفاهیم دیگر را بیرون بکشد، و این مفاهیم، باید پیوندهای روشن با مفهوم نخست داشته باشند، و امتداد آن باشند و پارگی و شکاف میان آن دو نباشد .
در حالیکه انگاشتن ، از یك نگاره (تصویر) به نگاره دیگر میجهد . یك نگاره ، انگیزه پیدایش نگاره دیگریست . یك نگاره ، نگاره دیگر را میانگیزاند ، و میان دونگاره ، هر چه هم شبیه و نزدیك به هم باشند ، از هم شکافته و پاره و جداهستند ، و باید از یکی به دیگری جست ، و نمیتوان از یکی به دیگری « رفت » . ولی ما نه بطور ناب میاندیشیم و نه به طور ناب میانگاریم ، بلکه اندیشیدن و انگاشتن ما ، به هم آمیخته ا ند ، و مانند امواجی هستند که یکی در دیگری فروبلعیده میشوند ، و یکی از دیگری سر میکشد . ما در اندیشیدن میانگاریم ، و در انگاشتن میاندیشیم . اینست که بدشواری میتوان ، « روش » و « انگیزش » را از هم باز شناخت .

اسطوره و تمثیل

در اسطوره ، تصویر (نگاره) اصل و مادر و تخمه است . از یك تصویر ، میتوان به مفاهیم گوناگون و حتی متضاد انگیخته شد ، ولی در تمثیل ،

مفهوم انتزاعی ، اولویت و اصالت دارد . یك فکر انتزاعی ، چون بدشواری فهمیده میشود ، کوشیده میشود که به آن جامه مثال ، پوشیده شود ، و با لخت کردن آ هسته آهسته آن مثال ، میتوان در پایان ، به آن مفهوم انتزاعی رسید ، و آن مثال را از آن پس ، دور انداخت .
در حالیکه در اسطوره ، همیشه آن نگاره ، مارا به انگاشتن میانگیزد . آن نگاره مارا شاعر میکند . ما اسطوره را نمیتوانیم بزدائیم . تمثیل ، روش تفهیمست . اسطوره ، انگیزه آفرینندگی تفکر و تخیل است . وقتی که برای ما ، مفاهیم انتزاعی ، اولویت یافتند ، ما رابطه خودرا با اسطوره ها از دست میدهیم و میکوشیم اسطوره هارا تقلیل به یك مشت مفاهیم ثابت و روشن بدهیم . در یك اسطوره ، یك فلسفه یا دین یا ایدئولوژی نیست . بلکه یك اسطوره ، میتواند ادیان و فلسفه ها و ایدئولوژیهای مختلف و متضاد را در ما بیانگیزد . چنانکه از یك مشت اسطوره های مشترکی، ادیان یهودیت و مسیحیت و اسلام پیدایش یافته اند .

بر بال حدسها

ما از یك فکر گوهری ، به فکر گوهری دیگر ، با منطق و روش نمیرویم ، یا راه نمی بریم . استنتاجات منطقی و روشی ، همیشه رفتن از یك فکر بنیادی به افکار فرعی و جنبی و جزئی است . برای جهیدن از یك فکر بنیادی به فکر بنیادی دیگر ، باید انسان به حدس زدن انگیخته شود . واین حدسهائی را که او ناگهان و تند میزند ، سپس با حوصله و صبر همه رامیسنجد و میآزماید و یکی را بر میگزینند که با فکر بنیادی نخستین که انگیزه حدس زدنها بوده است ، در یك طراز از اهمیت و قدرت و وسعت قرار دارد .
بااین «انگیختن به حدس زنیها » است که یك فکر بنیادی ، مارا به فکر بنیادی دیگر پرواز میدهد ، و با نتیجه گیریهای منطقی و روشی از آن فکر،

هر گز نمیتوان به فکر بنیادی بعدی رسید .

نماد و شباهت

معرفت بر اساس یافتن شباهتها ، میان اشیاء و پدیده ها و رویدادها ، نهاده شده است . ولی در نماد ، ما با یکنوع شباهت خاصی کار داریم . ما از یکسو با پدیده یا رویدادی کار داریم که گریزنده و فرار و لغزنده است ، و نمیتوان شباهت کامل آنرا با چیز دیگری ، یافت .

ما یك شباهت برق آسائی ، میان آن و چیز دیگری که در دسترس ما ست ، میتوانیم حدس بزنیم . طبعا آن ویژگی گریزپائی و رمندگی و فرارکیت در انتخاب « آنچه باید مشابه با آن باشد » دخالت میکند . نماد ، همین نشانیست که در دست ماست ، و در یك آن ، میتوان به شباهت آن ، و پدیده گریزپا ، نگاه انداخت . نماد ، بیان یك شباهت پایدار و همیشگی ، که به آن بتوان دسترسی داشت ، نیست . و چه بسا که ما به آن مراجعه میکنیم و دست خالی باز میگردیم و یا مارا کاملا گمراه میسازد . انسان ، هزاره ها لازم داشته است که بعضی از « این تجربه های گریزپا و برق آسا » خودرا ، پایدار و با امتداد سازد ، و از نقطه آنها ، پاره خطی بسازد ، و از آن « آنها » ، یك برهه بسازد .و همیشه با ید به پیشواز این تجربه های آذرخشی خود بشتابد ، و امکان درك و فهم آنهارا جستجو کند ، تا روزی دوام پیداکنند و گسترده شوند، و در میان آنها ، تجربیاتی نیز هستند که هیچگاه از این حالت ، بیرون نمی آیند .

از یك سرشگ

همانسان که یهودیان و مسیحیان و مسلمانها باور داشتند که با مشیت خدا ، سراسر جهان تکوین یافت ، ایرانیها باور داشتند که سراسر جهان ، از یك سرشگ (یك قطره آب) خود به خود پیدایش یافته است .
یك سرشگ ، کوچکترین سلول خودزا هست که خود ، خودرا به آفرینندگی میانگیزد . سرشگ ، نخستین تخمه جهان است . همانسان که انسان ، تخمه آتش است . تخمه بودن ، بیان خودزائی جهان ، و خودزائی انسانست .
آزادی انسان ، نتیجه همین تصویرِ « خود آفرین بودن انسان دراثر خود انگیزش » هست، همانطورکه جهان ، دراثر خود انگیزش ، خود آفرین نیز هست . در تصویر ایرانی از آفرینش ، جهان با یك انگیزه نا پیدا ، از یك نقطه ، آفریده شده است . این اصل خودزائی و خود انگیزی ، همیشه دست بدست میشود . هر آفریده ای مانند آفریننده اش ، خودزاست . وهمانسان که یك سرشگ آب ، تخمه جهانست ، انسان ، تخمه آتش است . این خدا نیست که از یك سرشگ آب یا از تخمه آتش ، جهانرا یا آتش را خلق میکند ، بلکه این روند خودزائی یا خود آفرینی ، در اثر خود انگیزی تخمه است .
تخمه ای بودن ، نماد همین آزادی ، یعنی خودزائی است . کسی آزاد است که تخمه ایست ، خود را میآفریند . آن چیست که مارا به آفریدن میانگیخته است و از ما زدوده اند و بدین شیوه مارا نازا ساخته اند ؟
« تصویر خلقت جهان و انسان ، با امر یك خدا » ، این نیروی انگیزنده درونسوی انسان را نابود میسازد . این انسان هنرمند را باید در انسان دینی ، درانسان اقتصادی ، درانسان سیاسی ، درانسان علمی و فکری ، از سر بیدارساخت . انسان باید پیش از « دینی بودنش » ، پیش از اخلاقی بودنش ، پیش از علمی و فلسفی بودنش ، پیش از اقتصادی بودنش ، در بنُ ، هنرمند باشد تا از نو ، خود انگیز بشود .

متفکری که به سئوالات ما پاسخ نمیدهد

سئوالات ما ، نشان نیازهای کنونی ما هستند . متفکری که میانگیزد ، هیچگاه پاسخ به سئوالات ما نمیدهد ، و نیازهائی کنونی را که ما داریم ترضیه نمیکند ، بلکه « نیازهای ژرف و شدید و دامنه دار تازه ای » درما میانگیزاند . ما با یك مشت نیازهای ناچیز خود ، بسوی او میشتابیم تا پاسخ آنهارا بیابیم ، ولی به یك مشت نیازهای تازه ای آبستن میشویم که نیازهای پیشین خودرا فراموش میکنیم . نفرت از بیجواب گذاشته شدن ، با لذت از نیازهای تازه ومقتدر یافتن ، به هم میآمیزد . این تغییر نیازهاست که رسالت اوست ، نه پاسخگوئی به نیازها و سئوالاتی که ما داریم .

به فکرِ زیباتر ساختنِ جهان بودن

ما با دید اخلاقی یا دینی خود ، همه وقایع و پدیده هارا درز یر دومقوله نیك وبد ، یا خیر و شرّ دسته بندی میکنیم . هنر ، با مفاهیم زشت و زیبایش ، همان پدیده ها و وقایع را ، طوری دیگر دسته بندی میکند . ناگهان ما متوجه این عدم انطباق دوجفت ضد (هر چه بد است ، زشت نیست ، هرچه خوبست ، زیبا نیست) میشویم ، و با اولویت دادن هنر بر اخلاق و یا دین ، در واقع ترجیح میدهیم که وقایع و پدیده هارا ، بیشتر در زیر مقولات زیبا و زشت دسته بندی کنیم تا در زیر مقولات نیك و بد .

وقتی با اولویت مفاهیم اخلاقی و دینی بر مقولات دیگر ، زندگی میکنیم ، هر کار بدی ، متلازم با « احساس تقصیر و گناهست » ، در حالیکه وقتی با اولویت مفاهیم هنری زندگی میکنیم ، هر کار زشتی ، مارا در دوزخ

احساس گناه ، نمیسوزاند . برای « زیبا کردن دنیا و جامعه زشت » ، ما هنرمند میشویم ، و لی برای « نجات دنیای فاسد و گناهکار ، و فضیلتمند و اخلاقی ساختن آن » ، ما دژخیم دوزخ میشویم .

همه انقلابها ، که به وحشت انگیزی و خونخواری و سختدلی کشید « شده اند ، نتیجه اندیشیدن در مقولات اخلاقی و دینی بود » است . آنها میخواستند دنیا و جامعه را « بهتر » سازند نه «زیبا تر» .و اگر هم میخواستند زیباتر سازند برای آنها زیبائی چیزی عین نیکی بود .

هنر ، اگر عینیت با دین و اخلاق نداشت ، ولی تابع آن بود . چون ما ناخودآگاهانه ، همه وقایع و پدیده ها و شخصیت هارا با مقولات خیر وشرّ و نیك وبد میسنجیم (و بزودی داوریمان به انتخاب میان دوضد میکشد) و غنارا از جهان میگیریم ، باید خود آگاهانه با دید هنری ، با دید طیفی که از حس هنری بر میخیزد داوری کنیم ، تا اضداد اخلاقی و دینی را در طیف هنری ، حل کنیم . تا بجای تضاد اهریمن و اهورامزدا (سیاهی و سپیدی) ، طیف رنگارنگ خدایان گوناگون را داشته باشیم . سیاهی و سپیدی ، تاریکی و روشنائی که در اخلاق و دین ، تطابق و تناظر با بدی و نیکی دارند، در هنر ، رنگهائی میشوند که درآمیزش با سایر رنگها ، میتوانند هم زشت و هم زیبا بشوند . تقسیم بندی پدیده ها و وقایع جهان و تاریخ و انسان ، در دوگونه ضد (تضاد اخلاقی و تضاد هنری) ، و برخوردناگهانی آندو باهم ، انگیزه تحولات کلی زندگیست

ناگهان در چشم میافتد

هیچ دستگاه فلسفی وجود ندارد که انطباق با همه وقایع و پدیده ها داشته باشد . ولی جستن و یافتنِ « نقاط غیر قابل انطباق آن دستگاه ، با واقعیات و پدیده ها » ، تفکر را به ژرفیابی بیشتر میانگیزد ، تا مشغول شدن به تفکر

در دامنه پهناوریکه با واقعیات یاپدیده ها انطباق دارد . چون « آنچه در هر دستگاهی ، انطباق با واقعیت و پدیده ندارد » ، نقطه عمیق تر آن فکر، و فکر به طورکلی هست . آنچه انطباق با واقعیات و پدیده ها دارد ، سطحی تر است . اینست که کشف نقاط عمیق واقعیات و پدیده ها ، نیاز به مطالعه دستگاههای فکری ، و کشف نقاط نا منطبق با واقعیاتشان دارد .

انسان با یافتن این نقاط غیر منطبق ، آن دستگاه را رد نمیکند ، بلکه در آن نقاط غیر منطبق ، به عمق بیشتر واقعیات و عمق بیشتر تفکر میرسد .

در تفکرات فلسفی هرکسی حق دارد ، این نقاط غیر منطبق با واقعیات را بجوید و بیابد. ولی در دین و ایدئولوژیها ، با ادعای حقیقت آنها و با ایمان به حقیقت بودن آنها ، راه این جستجو ، بسته است . این « نامنطبق بودنها ، نا همخوانیها » ی عقیدتی ، فقط ناگهانی و آنی و تصادفی میتوانند در پیش چشم معتقد ، بدرخشند ، ولی به نام « وسوسه شیطانی » طرد میشوند . آنچه وسوسه های شیطانی خوانده میشوند ، همان برقهای « نا همخوانیهای دین با پدیده ها و واقعیت هاست » .

عقلی که میانگیزد ، حکومت نمیکند

عقلی که در فکرِ انگیختنِ دیگریست ، نمیداند از تخمیری که در دیگری خواهد شد ، چه فکری یا نتیجه ای بیرون خواهد آمد . بنا براین نمیتواند روی نتایج انگیزه های خود در دیگران ، حساب کند . نتایج انگیزه های او برای او ، مجهول و معین ناشدنی و بیرون از دسترس و اختیار او هستند . او با انگیزه ، « اراده آگاه » دیگری را سو نمیدهد ، بلکه با تخمیر در وجود نا پیدای او ، نمیداند آن تخمیرات ، سپس چه تأثیری در اراده و آگاهبود او خواهند داشت ، و چه سوئی به او خواهند داد . آیا این سوئی که سپس اراده و آگاهبود دیگری خواهد گرفت ، به سود او خواهد بود یا بزیان او . در اطاعت

او خواهد بود یا از او سر خواهد پیچید . به او احترام خواهد گذاشت یا به او در گستاخی ، بیحرمتی خواهد کرد . او نمیتواند از کسی را که انگیخته ، متوقع پاداش و احترام و آفرین باشد . عقلی که بکوشد عقل دیگری را به احترام خود وادارد ، یا از او اطاعت و سود و پاداش مداوم بخواهد ، میکوشد اراده دیگری را زیر نفوذ خود در آورد ، به اراده دیگری راستا و سو بدهد ، نه آنکه مایه وجود اورا با یك انگیزه ، به تخمیر آورد .

فریفتن ، همیشه با این تحمیل ناخود آگاه اراده خود بر اراده دیگری کار دارد . انگیزنده ، اراده خود را به اراده دیگری تنفید نمیکند . فریب خورده ، در این فریب ، چیزی را میخواهد که ، خود نمیخواسته است و نبایستی خواسته باشد . او برضد اراده خود ، اراده میکند . اراده دیگری ، اراده خود اورا همیشه تخطئه و تحقیر و منفور میکند ، و یا اراده دیگری ، او را وامیدارد که خودرا با اراده فریبنده ، عینیت بدهد ، در حالیکه همیشه در پنهان این شکاف و بریدگی بجا باقی میماند تا روزیکه این « تفاوت و تضاد پنهان ساخته شده از چشم » به چشم بیفتد ، و احساس فریب خوردگی بکند . از این رو انگیزنده ، با فریبنده تفاوت دارد .

آثارِ هنری

یك اثر هنری (شعر ، آهنگ و ترانه و سرود ، ....) وقتیکه انسان را میانگیزد ، و مایه زندگیش را تخمیر میکند، اصالت تأثیر هنری خودش را می نماید . در یك اثر هنری ، درپی معرفت حقیقت گشتن ، نشان آنست که ما رابطه دروغین با آن اثر هنری ، میجوئیم . ما با چنین تلاشی، قدرت انگیزندگی آن اثر هنری را میزدائیم ، یا از پذیرش آن انگیزه ، خودرا باز میداریم . هر اثر هنری ، پیامی از حقیقت و معرفت برای ما نمی آورد ، بلکه مایه زندگی مارا میخواهد بیانگیزد تا تخمیر بشود ، تا از نو بزید ، تا از نو

زنده بشود . هنرمندی که هنر را برای آن بکار میگیرد که اندیشه ها و مفاهیم و معلومات یك دستگاه فلسفی یا دین یا ایدئولوژی را در خود مجسم و متبلور سازد ، رابطه اصیل خود را با آفرینندگی هنری از دست داده است . هنر مندی که باید ، اهریمنِ انگیزنده به آفرینندگی هر کسی باشد ، خود ، استحاله به دست افزار دین و ایدئولوژی و فلسفه و حکومت و سیاست یافته است . وقتیکه در یك هنرمند ، این دو گرایش (۱ ـ در خدمت تجسم دادن به یك اندیشه فلسفی یا دینی یا ایدئولوژی بودن ، ۲ ـ و انگیزنده برای تخمیر انسانها به نو آفرینی خود و جهان خود بودن) با هم گلاویز شدند ، و تأثیر انگیزندگی او بر تأثیرِ « بلندگوی یك دستگاه فکری و دینی و عقیدتی بودن » چربید ، آنگاه ، میتوان این آتشفشان هنرمندی او را ، از کوه سنگین و خشکیده عقیده و دین و فلسفه او باز شناخت .

بهترین نمونه این گلاویزی ، آثار جلال الدین رومی در زبان فارسی است . خیالات انگیزنده هنرمندانه او ، کوه عقاید دینی و عرفانی و فلسفی را گاه گاه در هم میشکافند ، و گداخته های خود را فرا میریزند . و آنچه آثار او را انگیزنده میسازد ، همین افکاریست که از روزنه تنگ این عقاید ، چون گداخته ای بیرون جهیده اند ، نه آن افکار و عقاید به خودی خود . در واقع هر بینی درهر غزلی ، میتواند این گلاویزیِ بیرون جهیدن اندیشه گداخته انگیزنده ، از افکار سنگشده عقیدتی را نشان بدهد و بهترین نمونه این ، اشعار ، غزلیات حافظ است

هنر ، بر ضد دستگاه ها

آفرینش هر اثر هنری ، عملیست برضد دستگاههای فکری و فلسفی و عقیدتی و دینی و ایدئولوژیکی . هر آفرینش هنری ، درهم فروشکستن حاکمیت « آنچه دستگاه است » میباشد . فراز و وراء یك دستگاه (سیستم) ، یك اثر

هنری ، خودرا به عنوان استثناء از آن دستگاه ، پدید میآورد . در همین اثر هنری ، قاعده و قانون اخلاق یا دین یا فلسفه (وتفکر) و واقعیت را میشکند . و دراین شکستن آن قاعده و قانون و رسم و آئین و شیوه است ، که زندگی را آزاد میسازد ، و درآن نیروئی میآفرینند که برضد آن قاعده و قانون و رسم و شیوه بر خیزد . و بار آن اخلاق و دین و فلسفه را از دوش خود بیندازد . ولی « استثناء از هر دستگاهی » ، موقعی ارزش دارد که آن دستگاه باشد ، تا استثنائی بودنش چشمگیر باشد . تا کسی آن دستگاه را به عنوان دستگاه ، تجربه نکرده باشد ، و قدرتش را مزه نکرده باشد ، ارزش و اهمیت این استثناء را نمیشناسد . در اینجاست که همین آثار استثنائی هنری ، برای چشمگیر بودن خود ، باید بشیوه ای آن دستگاه را باقی نگاه دارند . یك شعر یا تابلو نقاشی که بر ضد دستگاههای تئولوژیکی اسلامی یا مسیحی یا بودائی یا تصوف بر میخیزد ، به همان اندازه که انسان را از آن تئولوژی اسلامی یا مسیحی یا بودائی آزاد میسازد ، به همان اندازه اسلام و مسیحیت و تصوف و بودائیگری را به شکلی (به شکل فر هنگی) در جامعه نگاه میدارد ، تا قدرت انگیزندگی اش را نگاه دارد . « اسلام فرهنگی یا مسیحیت فرهنگی یا تصوف فر هنگی » ، اسلام و مسیحیت و تصوفی هستند که فقط و فقط خیزش به این وراء و فراز خودرا ممکن میسازند . بستگی مطلق از اسلام یا از مسیحیت یا از بودائیگری یا از تصوف را به بستگی نسبی میکاهند .بجای اسلام و مسیحیت و بودائیگری و مارکسیسمی که فقط بستگی مطلق به خودرا میخواهند ، و بستگی نسبی را نمیتوانند بپذیرند ، اسلام و مسیحیت و بودائیگری و مارکسیسمی فرهنگی میسازند که دیگر، خود نه تنها حقیقت نیستند ، بلکه « ضد زندگی» هستند و در جهیدن به فراز و وراء آنهاست که میتوان زندگی تازه را آغاز کرد .

خدای صورتگر ، بجای

خدای قانونگذار یا داننده

در هر دینی ، ضد خود آن دین نیز هست . کفر هر دینی ، رویه دیگر و چسبیده به همان دینست که از آن نمیتوان جدا ساخت . عرفای ما با صد ها گونه عبارت و تصویر، این تجربه خودرا از هر دینی بیان کرده اند . همان معشوقه ای که رویش ، ایمانست ، زلف و مویش ، کفر است . خدائی که از یك سو هنرمند است (صورتگر است) ، از سوئی دیگر قانونگذار و قاضی و عالِم است . خدائی که از یك رو تجسم محبت است ، از روی دیگر تجسم قدرتست . آفرینندگی هنری ، بر ضدِ « خلاقیت طبق قانون و علم » است . « آفرینندگی محبتی » با « خلاقیت قدرتی » ، متضاد باهمند . اینست که جنبش های ضد هر دینی و ضد دین به طورکلی ، از خود دین ، تغذیه میشوند و سرچشمه میگیرند . آفرینندگی هنر که متلازم با صورت و نقش و کثرت و خیالست ، با آفرینندگی طبق علم و حقیقت که متلازم با انتزاعی بودن و وحدت و اندیشه (عقل) است ، در تضاد است .

خدای بیصورت ، صورتگر است . خدائی که حقیقت دارد ، با خیالات بی نهایتش ، میآفریند (نه با عقلش و اندیشه اش) . وهمین ویژگی هنری خداست که در هر دینی، جریانات ضد دینی و ضد خدائی را آبیاری و سیراب میکند . و همین تضادی که انسان در خدا ، شکل متافیزیکی (ماوراء الطبیعی) به آن داده است ، یك تضاد واقعیت خود انسانیست که امروزه در « تصویر انسانِ هنرمند » و « تصویر انسانِ علمی » ، نمودار میشود . انسان اگر تنها طبق علم زندگی بکند ، خودرا به تنگنا میراند ، و علمی زیستن ، ایجاب پیدایشِ « انسان هنری » را میکند . تفکر علمی ، بدون آفرینش هنری ، برای انسان خطرناکست . تعقل بدون تخیل ، زندگی را میخشکاند و میافسراند . خیزش هنر و آفرینندگی هنری ، بر ضد گسترش و حاکمیت علم ، ضروریست . همانطور که خیزش هنر و آفرینندگی هنری ، برضد دین ضروری بود و هست . عقل و دستگاه ، هیچگاه نمیتوانند بر تخیل

و انگیز ندگیش حکومت کنند . دین نمیتواند هیچگاه بر شعر و موسیقی حکومت کند . شعر و موسیقی و تخیل ، فرارو لغزنده و گریزنده و رمنده هستند . با گازانبر قدرت و حکومت ، نمیتوان خیال را گرفت . « تابعیت رسمی و قانونی و حکومتی و شرعی هنرهای زیبا از دین و عقیده و فلسفه و ایدئولوژی » ، سبب اسارت خیال از عقل نمیشود . یك انگیزه ناچیز خیال ، سراسر جهان قدرت را نا گهان میلرزاند . یك خیال انگیزنده ، سراسر یك دستگاه فکری و عقیدتی را منهدم و سرنگون میسازد . همین « بی اهمیت و محقر شمردن خیال و امکاناتش » ، ازویژگیهای مفید و فریبنده خیالست . اگر خیال ، اگر هنر ، ناچیز نشمرده نمشود ، نمیتواند امکان چنین انفجار ناگهانی بشود.

تفاوت مفهوم و تصویر

اگر « آنچه باید نموده بشود » ، با نمودارش ، رابطه نسبتاً ثابتی پیداکند ، نمودارش ، مفهوم اوست . ولی اگر آنچه باید نموده بشود ، مرتباً تغییر بیابد ، نمیتوان یك نمودار (یك مفهوم) ثابت و معین برای آن پیداکرد . از این رو چنین واقعیتی یا موجودی یا تجربه ای را باید با طرح و تغییر مداوم تصاویر، نمودار ساخت . بنا براین یك تصویر از آن تجربه ، سراسر آن تجربه را نمی نماید . هر تصویری و نقشی ، فقط رویه ای ، حالتی ، گوشه ای ، نکته ای از آن تجربه را که قابل بیان در مفهومات نیست ، می نماید . این فراریت و گریزندگی و لغزندگی و گاهگاهی و ناهمانندی مداومش ، به تصویر ، انتقال می یابد . تلاش برای آنکه یك تصویر را مانند مفهوم ، تجزیه و تحلیل کنیم و ویژگیهایش را گسترش بدهیم ، اشتباهست .

کار کردن با تفکر و منطق و روش روی یك تصویر ، مارا از درك آن تجربه اصیل ، دور میسازد . یك تصویر ، باید مارا به آن تجربه بیانگیزد ، نه آنکه

عکس و نقش و چهره ثابت و مشخصی را به ما ارائه بدهد . حتی همه مفاهیمی که در مورد این تجربیات بکار برده میشود ، حکم همان تصویر را دارد . کلمهِ « خدا » ، یك تصویر است ولو مفهوم نیز خوانده بشود . همه صفاتی که با مفاهیم ، به او نسبت داده میشود ، فقط ارزش تصویری دارند . متفکران مسیحی از تصاویر « پسر خدا » و نظایر آن ، مفاهیم فکری ساخته اند . مظهر خدا ، رسول ، ...... همه تصاویر هستند . تقلیل این تصاویر که در انگیزندگیشان ارزش دارند، به مفاهیم ، و ساختن علوم الهی (تئولوژی) و اصول دین از آن ، مایه انحطاط ادیان شده است . هیچ تصویری را نمیتوان همیشه بکار برد . تشبیت هر تصویری ، مارا در آن تجربه گمراه میسازد . برای بوئی از آن تجربه بردن ، باید نقشها و تصویرهای دیگر فراهم آورد ، وا ز تصویری به تصویری دیگر جهید

جلال الدین رومی ، این تجربه را در این دوبیت بسیاردقیق ، روشن کرده است

صورتگر نقاشم ، هر لحظه بتی سازم   وانگه همه بتهارادرپیش توبگذارم

صد نقش برانگیزم، باروح درآمیزم   چون نقش ترا بینم ، درآتشش اندازم

مقصود از انگیختن صد نقش، آنست که با آن واقعیت اصیل و ژرف بیامیزد و در آن لحظه است که با دیدن نقش بنیادی در یك آن، همه صورتهارامیسوزاند . در اینجاست که خیال هنر مندانه انسان ، بیشتر مارا در درك اینگونه تجربیات ، یاری میدهد تا فلسفه و تفکر ، که هر تصویری را به یك مشت مفاهیم مشخص و ثابت تبدیل میکنند ، و طبعا بجای آنکه مارا به آن تجربه بیانگیزند ، میکوشند یك تجربه ثابت و معین و سنگشده ومداوم و محکمی ، جای آن تجربهِ زنده و جنبنده و متغیر ، بگذارند . این تبدیل و تقلیل صورت ، به یك مشت مفاهیم در اسطوره ها نیز بکار برده میشود . اولویت تفکر بر تخیل ، سبب میشود که ما آنچه را در تخیلات هنرمندانه انسانهای اولیه دریافته شده است ، به اجبار به مفاهیم خود تقلیل بدهیم . درحالیکه برای آنها تخیل ، برای دریافت جهان و واقعیات ، اولویت بر تفکر داشته است . برای درك دنیای آنها باید بجای « اولویت تفکر بر تخیل » ، «

اولویت تخـیل بر تفکر » را نهـاد . برای یك هنر مند أصـیل نیـز هنوز در آفـرینش آثارش ، این اولویت تخـیل بر تفکر ، اعـتبـار دارد . از این رو نیـز هست که با خیالاتش ، میتواند بسیاری از واقعیات و تجربیات را پیش از آن در یابد کـه با تفکر ، یك عـالم یا فـیلسوف مـیتواند عـبارت بندی کند . این دریافت پیامبرانه هنرمند است که یك اثر هنری را همیشه انگیزنده میسازد . همیشه در این آثار، حدسهائی از آینده برق میزنند .

۲۸ دسامبر ۱۹۹۱

منوچهر جمالی